

رشد

دانش آموز

دوره‌ی بیست و هشتم • مهرماه ۱۳۸۸
شماره‌ی پدربنی ۲۲۲ • ۲۵۰۰ ریال

www.ROSHDMAG.IR • ISSN: 1606-9064
برای پایه‌های چهارم و پنجم دبستان



قصه‌ی پیامبر (ص)

کار همان بازی من است

داستان ماه: گیره‌ی لباس

دانش آموز

در این شماره با هم بخوانیم:

- ۳ ساده، مثل لبند تو
- ۴ گیره‌ی لباس
- ۶ قصه‌ی پیامبر (ص)
- ۸ کار همان بازی من است
- ۱۰ ماچراهای تاریخی
- ۱۲ دنیای هیجان انگیز نقطه‌ها
- ۱۴ شعر
- ۱۵ ترین‌ها
- ۱۶ نمایش زیبای سایه‌ها
- ۱۸ با خیال
- ۲۰ بچه به موقع بیا پایین!
- ۲۲ داستان‌های گریه‌دار!
- ۲۴ سُلول‌ها
- ۲۶ صدا چگونه تولید می‌شود؟
- ۲۷ رایانه
- ۲۸ سرگرمی
- ۳۰ ده سکه بده، صد سکه بگیر
- ۳۲ دوست کتاب‌ها و عروسک‌ها
- ۳۳ من بار مهربانم
- ۳۴ تقویم دانش‌آموز
- ۳۵ آشپزی
- ۳۶ ۶ ثانیه



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی

دانش آموز

دفتر انتشارات کمک آموزشی، به جز رشد دانش آموز این مجلات را نیز منتشر می‌کند:
کودک برای دانش‌آموزان کلاس اول دبستان و آمادگی
نوجوان برای دانش‌آموزان دوم و سوم دبستان
نوجوان برای دانش‌آموزان دوره‌ی متوسطه
و برهان راهنمایی (مجله‌ی ریاضی دوره‌ی راهنمایی) و برهان متوسطه (مجله‌ی ریاضی دوره‌ی متوسطه)، ماهنامه‌ی رشد مدیریت (برای مدیران، معاونان و مربیان مدارس)، ماهنامه‌ی رشد معلم و ماهنامه‌ی تکنولوژی آموزش، آموزش ابتدایی، آموزش راهنمایی تحصیلی، مدرسه‌ی فردا و فصل‌نامه‌ی رشد آموزش زبان و ادب فارسی، آموزش شیمی، آموزش زبان، آموزش معارف اسلامی، آموزش جغرافیا، آموزش زیست‌شناسی، آموزش تاریخ، آموزش تربیت بدنی، آموزش علوم اجتماعی، آموزش زمین‌شناسی، آموزش قرآن، آموزش فنی و حرفه‌ای، رشد آموزش پیش‌دبستانی و مشاور مدرسه (برای دبیران، آموزگاران، دانشجویان تربیت معلم و کارشناسان آموزش و پرورش)

تلفن‌های پیام‌گیر

۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲
۰۲۱-۸۸۳۹۲۳۲

لطفاً پس از تماس با این دو شماره برای سردبیر یا کد ۱۰۵، برای مدیر مسئول یا کد ۱۰۴ و برای امور مشترکین یا کد ۱۱۴ پیام بگذارید. فراموش نکنید که مشخصات، اسم شهر و شماره‌ی تلفن خودتان را هم بگویید.

از شماره‌ی آینده بخوانید
داستان طنز:
جزیره‌ی بی‌تربیت‌ها!

نامه به مجله:

daneshamooz@roshdmag.ir

نشانی دفتر مجله:

تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹، مجله‌ی رشد دانش آموز

وبگاه مجله‌ی رشد دانش آموز در اینترنت:

http://daneshamooz.roshdmag.ir

تلفن دفتر مجله:

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

تلفن امور مشترکین:

۰۲۱-۷۷۳۳۵۱۱۰ و ۷۷۳۳۶۵۵۶



ساده مثل لبخند تو

حدود بیست سال پیش، اولین کتابش را برای تو نوشت. برای تو و همسرت و سالهای تو در آن سالها... شاید برای پدر و مادرت که آن موقع دانش آموز بودند... و شاید برای معلم امروزت. از همان موقع، یا شاید یکی - دو سال بعدش، دعوتها شروع شد. باید می رفت و برای بچه ها قصه می خواند. باید کتابهایش را برای تو و دوستانت امضا می کرد. باید برایتان درباره ی قصه و ادبیات حرف می زد و باید قصه های تو را می شنید.

پس سفرهای کوتاه و بلندش شروع شد. از این محله، به آن محله... از این شهر به آن شهر... و کمی از این کشور به آن کشور!... این جور بود که تقریباً در تمام ایران مهمان تو شد. مهمان مدرسه، کتابخانه، فرهنگسرا و خیلی جاهای دیگر.

در تمام این سالها و سفرها، چیزهای ثابتی وجود داشت. مثلاً قلب او که همیشه موقع رسیدن گرمپ گرمپ می تپید... یا چشمها و گوشهای تو که همیشه منتظر بود. گوشها و چشمهایی که می خواست همه ی دنیا را یک جا ببیند و بشنود.

همه چیز مثل لبخندهای تو، ساده و صمیمی بود: یک اتاق یا سالن، یک میز و شاخه ای گل، نویسنده ای با یک ساک کوچک سفری و بچه هایی که یک عالمه حرف و سؤال و شعر و قصه داشتند. این جور بود که مرد جوان از همان روزها صرفه جویی را یاد گرفت. بچه ها هم یاد گرفتند که با یک خودکار می توانند یک دنیا مطلب بنویسند و یک گوشه ی سفید کاغذی دور انداختنی، می تواند گلدانی باشد برای سبز شدن یک شعر کوچک. (این روزها نویسنده ی ما دوست دارد همه جا بگوید: صرفه جویی را می شود از دوبیتی ها و رباعی های شعر فارسی یاد گرفت! از بس که کوچک و خلاصه اند و هیچ چیز اضافه ای در آنها به کار نرفته است.)

بچه های آن روزگار، یعنی شاید پدر و مادرهای امروز، آن جا می نشستند. به حرف های مرد جوان گوش می دادند. مرد جوان گاهی با قصه هایش همه را می خنداند و گاهی موقع قصه خواندن، بغض گلویش را می گرفت. همیشه هم موقع خداحافظی دلش می گرفت و آرزو می کرد که دوباره بچه ها را ببیند.

سالها گذشت. آقای نویسنده، تلخ و شیرین فراوان زندگی را چشید. گاهی آن قدر سرش شلوغ بود که نمی توانست برای دیدن تو بیاید؛ اما حتی وقتی نمی آمد، قلبش گرمپ گرمپ می تپید. حالا کمی از موهای او سفید شده است؛ اما می داند که موقع بازگشایی مدرسه ها، باز تلفن زنگ می زند. باز مدرسه ای پیدا می شود که او را برای دیدن تو در روز اول مدرسه دعوت کند؛ آقای نویسنده باید بیاید و پای صف برای تو حرف بزند و قصه بخواند. بنابراین روز اول مدرسه، او هم مثل تو منتظر است. قلب او به خاطر بچه ها و به خاطر بوی خوش کتابهای تو... او هنوز ده سالگی اش را پشت میزهای کلاس می بیند. پس یک بار دیگر به تو می گوید: هم شاگردی سلام!

دوست تو: سردر



گیره‌ی لباس

نویسنده: فریبا کلهر
تصویرگر: هاله لادن

گیره‌ی لباس سال‌ها بود که به صاحبش خدمت کرده بود و نگذاشته بود که باد، لباس‌ها و ملافه‌های شسته شده را روی زمین بیندازد یا با خودش ببرد.

روزی باد دوباره از راه رسید. آن روز گیره‌ی لباس، یک ملافه‌ی سفید را روی بندِ رخت نگه داشته بود. باد به او گفت: «ولش کن. بگذار ملافه را ببرم.»

گیره گفت: «یک عمر است که می‌آیی و همین حرف را می‌زنی؛ اما شده یک‌بار به حرفت گوش کنم و بگذارم هرچه را می‌خواهی با خودت ببری؟... اصلاً این همه ملافه را برای چی می‌خواهی؟»
باد گفت: «اگر خیلی دلت می‌خواهد بدانی، بچسب به ملافه و با من بیا.»

گیره کمی فکر کرد و گفت: «به شرطی می‌آیم که دوباره مرا برگردانی.»
باد قول داد و محکم وزید. گیره هم کمی خودش را شل کرد تا باد بتواند



A colorful illustration of a young girl with a pink headscarf adorned with blue stars, looking up at a night sky. The sky is a deep blue with a bright yellow crescent moon and a large, glowing yellow five-pointed star. A small red clothespin is attached to the star. In the foreground, a white cloth with a red polka-dot pattern is hanging on a line, also held by a red clothespin. An owl with large yellow eyes is perched on a branch in the lower right. The girl is positioned on the left, looking towards the right. The background shows a dark wooden roof and a yellow wall with a window.

او و ملافه را از روی بند رخت بلند کند.
کمی بعد، گیره داشت توی آسمان بالا و پایین می‌رفت و از ترس،
ملافه را محکم گرفته بود. باد، مدّت زیادی وزید تا این که به تپّه‌ای
رسید. آن وقت ملافه را روی تپّه انداخت. وقتی گیره هم افتاد، فهمید
که آن تپّه از ملافه درست شده است.
گیره از باد پرسید: «ملافه‌ها را می‌آوری این جا برای چی؟... برای
این که تپّه‌ی پارچه‌ایات بزرگ شود؟!»
باد گفت: «تا شب صبر کن... می‌بینی!»
کم کم شب شد و ماه و ستاره‌ها درآمدند. یکهو صدایی آمد و چیزی
محکم روی تپّه‌ی ملافه‌ای افتاد. گیره‌ی لباس نگاه کرد و ستاره‌ای
آبی را میان ملافه‌ها دید.
باد گفت: «تپّه را برای این ستاره‌ی آبی درست کرده‌ام تا وقتی
می‌افتد روی زمین، دردش نگیرد. نمی‌دانم چه‌طوری است که او
نمی‌تواند خودش را در آسمان نگه دارد.»
صبح روز بعد، ستاره‌ی آبی مثل همیشه به آسمان برگشت؛ اما
این بار یک گیره هم به او چسبیده بود.
شب، وقتی هوا تاریک شد و ماه و ستاره‌ها درآمدند، ستاره‌ی آبی
به زمین نیفتاد. گیره‌ی لباس که کارش را خوب بلد بود، محکم ستاره
را به آسمان چسبانده بود. باد که خیالش راحت شد، گفت: «حالا باید
ملافه‌ها را سر جایشان برگردانم... وای چه قدر ملافه!»
و شروع کرد به وزیدن.

نویسنده: نقی سلیمانی
تصویرگر: علی محمدی



قصه‌ی پیامبر (ص)

و عمّات، هر دو زهرا بود. اسم تو را از قرآن انتخاب کردیم. قرآن را باز کردیم، سوره‌ی «فجر» آمد. معنای فجر، سپیده است. در نام‌گذاری بچه‌ها، اسم باید زیبا و بامعنا باشد. بعد بابابزرگ گفت: «هر شب یک قصه از زندگی حضرت محمد برای شما تعریف می‌کنم.»

محمد بابابزرگ را بوسید و گفت: «بابابزرگ! معلّم مامی گوید: بدون آشنایی با زندگی پیامبر، فهمیدن قرآن سخت است.» - بله ... اما شناخت زندگی پیامبر هم، بدون اشاره‌ها و سرّخ‌هایی که قرآن می‌دهد، دقیق نیست. سپیده گفت: «پس باید کلی قصه از زندگی پیامبر برای ما تعریف کنی.»

علی گفت: «شبی یکی!» بابا بزرگ خندید و گفت: «هر شب یکی! ... اصلاً چه طور است امسال، هر شب قصه‌های زندگی حضرت محمد را یکی یکی برای شما تعریف کنم؟» سپیده گفت: «بابابزرگ ... از اوّل اوّل بگو ...»

□ □ □

یک شب، همین که نماز بچه‌ها تمام شد، «محمد» از «بابابزرگ» پرسید: «بابابزرگ محمد یعنی چه؟» بابابزرگ دستی روی سر او کشید و گفت: «یعنی حمد شده، ستایش شده.»

- بابابزرگ، چرا اسم مرا محمد گذاشتید؟ - حُب عزیزم، من و بابا و مادرت حضرت محمد را خیلی دوست داشتیم. دلمان می‌خواست تو در اخلاق و رفتار از او پیروی کنی.

پدربزرگ دستی روی سر «علی» کشید و گفت: «همین‌طور حضرت علی را ... او را هم خیلی دوست داشتیم. پس اسم این یکی پسرمان را علی گذاشتیم.»

علی گفت: «معنی این اسم چیست؟» - یعنی برتر ... معمولاً علی به آدم‌هایی می‌گویند که بزرگ، بلندنظر، با ارزش و شریف باشند.

سپیده گفت: «من چی؟» بابابزرگ گفت: «اسم تو را می‌خواستیم بگذاریم فاطمه ... اما اسم مادرت فاطمه بود. خواستیم بگذاریم زهرا، اسم خاله

از طرف دیگر، مادر پسرش را «احمد» صدا می‌زد. احمد یعنی کسی که خدا را بیش‌تر ستایش می‌کند. آن روز پدر بزرگ چند شتر قربانی کرد و به همه‌ی بی‌چیزها و بی‌نویان غذا داد.

آن شب همه‌ی مردم مکه مهمان پدر بزرگ بودند، آن‌ها با شادی و سرور به خواب خوش رفتند. هیچ‌کس نمی‌دانست که این نوزاد، همان کسی است که «حضرت ابراهیم» برای آمدنش دعا کرده است؛ «حضرت موسی» از او خبر داده است؛ «داوود پیامبر» در آوازه‌ایش نام او را زمزمه کرده است و «حضرت مسیح» مژده‌ی آمدنش را داده است.

از دور دست‌های مکه، صداهایی می‌آمد. شب کم‌کم می‌رفت و سپیده سر می‌زد. جمعه بود. باد خنکی توی خانه‌ها، بازی می‌کرد. در یکی از خانه‌ها مادری بی‌تاب بود. مادر از درد عرق می‌ریخت.

پیش از آفتاب، بچه به دنیا آمد. مادر که بچه‌اش را دید، خندید. نوزاد مثل فصل بهار، خواستنی بود؛ زیبا بود؛ پوستش سرخ و سفید بود؛ مژه‌هایش بلند بود؛ آن قدر پُر بود که یک پارچه به نظر می‌رسید. جثه‌اش متوسط بود؛ دست و بازوهایش گوشتالو؛ کف دستش پهن و پنجه‌هایش بلند.

مادر دستی به صورت نوزاد کشید و او را بوسید. احساس کرد که لب نوزاد به خنده باز شد.

خیلی زود، خبر به پدر بزرگ نوزاد رسید. چشم پدر بزرگ که به نوزاد افتاد، او را روی دو دستش گرفت. با سپاس از خدا، برایش دعا کرد. بعد به کعبه رفت.

نوزاد را به سینه چسبانده بود.

دوباره خدا را سپاس گفت.

آن وقت، برای سلامتی

یادگار فرزند از

دست رفته‌اش

«عبدالله» دعا

کرد. لب و

دست پدر بزرگ

می‌لرزید. خیلی

خوشحال بود. انگار

مرگ پسرش عبدالله،

پیرش کرده بود؛ اما حالا

امید تازه‌ای داشت.

پدر بزرگ همیشه نگران بچه‌ای بود

که «آمنه» در راه داشت؛ اما حالا آرام شده بود. شادی، با نوزاد به خانه‌ی آن‌ها آمده بود.

روز هفتم تولد نوزاد، پدر بزرگ اسم او را «محمد» گذاشت. استفاده از این اسم در میان عرب رسم نبود. کمی عجیب، به نظر می‌آمد. بابا بزرگ در برابر تعجب آن‌ها می‌گفت: «آرزو دارم این فرزند، پیش خدا و در نظر مردم، پسندیده باشد و ستایش شود.»





کار همان بازی من است

زودتر از قرارمان می‌رسیم. در را که باز می‌کند، چهره‌اش مثل بچه‌هایی است که خواب‌های خوب دیده‌اند... نمی‌دانیم، چه‌طور باید برای زود رسیدنمان عذرخواهی کنیم. نگاهش می‌کنیم و با شرمندگی می‌گوییم: «سلام!» با خوش‌رویی جوابمان را می‌دهد.

🤖 دوران دانش‌آموزی‌تان چه‌طور گذشت؟

دیکته و انشایم بیست بود؛ ولی نمره‌ی ریاضی‌ام از پانزده بالاتر نمی‌آمد. پدر و مادرم و مادر بزرگم هم راضی بودند. آن‌وقت‌ها که من بچه بودم، خیلی از دخترها درس خواندن را ادامه نمی‌دادند. در خانواده‌ی ما درس خواندن من فقط برای مادر و مادر بزرگم مهم بود؛ اما من به مطالعه اهمیت می‌دادم. می‌دانستم که هم مطالعه درسی مهم است و هم غیردرسی. این یکی از رازهای موفقیت‌م بود.

• بهمن سال ۱۳۳۸ در شیراز به دنیا آمد.
• از ۱۹ سالگی باتلویزیون شیراز همکاری کرد.
• بعد از انقلاب اسلامی به تهران آمد و با مراکز مختلف فرهنگی مثل کانون پرورش فکری، سروش، روزنامه‌ی آفتاب گردان، مجلات رشد، کیهان بچه‌ها و حوزه هنری همکاری کرد.
• مهم‌ترین کتاب‌هایی که طاق‌دیس برای تو نوشته است:
قدم یازدهم
زرافه‌ی من آبی است.
شما یک دماغ زرد ندیدید؟
دختر کوچولو‌هایی به اندازه‌ی یک انگشت پنجره‌ای رو به آفتاب
زنده زیر خاک
هزار تا اسب پا کوتاه
یکی بود
و...

سوسن طاق‌دیس کیست؟



کودکی مثل سنجاقکی است که اگر از میان دست‌های تو پرواز کند دیگر نمی‌توانی آن را به دست بیاوری

این که از همان یازده سالگی، همین‌طور بوده‌ام که الآن هستم. فقط شرایطم تغییر کرده و با تجربه‌تر شده‌ام.

مهم‌ترین اتفاقی که دوست دارید امسال روی بدهد، چیست؟

سعی می‌کنم جوری تصمیم بگیرم که بعد پشیمان نشوم؛ البته خیلی از چیزها را خدا برای ما خواسته است. همه‌ی آن‌چه را که او خواسته است، می‌بوسم و می‌پذیرم و فقط می‌گویم: خدایا با دانش و لطف خودت کارها را آسان کن.

به نظر شما قصه‌ها یا شعرها از کجا می‌آیند؟

از کنار هم گذاشتن چیزهایی که دیده‌ایم و شنیده‌ایم و به آن فکر کرده‌ایم، چیزهای تازه کشف می‌کنیم. بعضی‌ها اسم این را می‌گذارند «شهود»... برای همین است که قصه‌ها و شعرها، حیرت و تحسین مردم عادی را بر می‌انگیزد.

به جز نویسندگی، به چه شغلی علاقه دارید. به نظر تان چه‌طور می‌توان آن شغل را به خوبی نویسندگی انجام داد؟

حضرت علی(ع) فرموده‌اند که خوشبخت‌ترین آدم‌ها کسی است که کارش همان تفریحش باشد. نویسندگی شغل و بازی و همه‌چیز من است؛ تنها عشق بزرگ زندگی‌ام... این را یکی از نشانه‌های محبت خدا می‌دانم. اگر نویسنده نبودم، یک محقق و پژوهشگر می‌شدم. الآن هر پژوهشی که انجام می‌دهم، برای آن است که در نویسندگی از آن استفاده کنم. اگر قدرت نوشتن نداشتم، به این امید تحقیق می‌کردم که نویسندوها از آن استفاده کنند.

یک تکه از نوشته‌هایتان را که خیلی دوستش دارید برایش می‌خوانید؟

آن قسمت که مورچه‌ای می‌گوید: من کوچک‌ترین و بی‌صداترین موجود دنیا هستم. کسی پیدا می‌شود که صدای مرا بشنود؟ ... بعد نویسنده می‌گوید: یکی بود که صدایش را می‌شنید و مراقبش بود و به کمکش آمد، او خدا بود.

چند کتاب دوست داشتنتان را نام ببرید.

اولین کتاب کود کانه‌ای که خواندم، «موش و گربه» عبید زاکانی بود. «بی‌نویان» ویکتور هوگو را در هشت سالگی به صورت خلاصه و ساده شده خواندم. «داستان بی‌پایان» نوشته‌ی میشل انده، «خوشه‌های خشم» نوشته‌ی جان اشتاین بک، «رامونا و پدرش»، «قصه‌های مجید»، «قصه گل خندان و دُر گریان» نظامی و...

موقع نوشتن برای بچه‌ها، با چه روشی به دنیای کودکی و نوجوانی برمی‌گردید؟

کودکی مثل سنجاقکی است که اگر از میان دست‌های تو پرواز کند، دیگر نمی‌توانی آن را به دست بیاوری... من یاد گرفتم که کودکی‌ام را فراموش نکنم. کودکی جایی در بیرون ما نیست که به آن برگردیم. بلکه درون ماست.

عادت‌های شما هنگام نوشتن چیست؟... چه شرایطی باید برای کارتان وجود داشته باشد؟

اگر شور نوشتن برایم پیش بیاید، در هر شرایطی می‌نویسم. هیچ صدایی، هیچ حرکتی، حتی هیچ بمب و هیچ زلزله‌ای نمی‌تواند از نوشتن جدایم کند! مثل وقتی می‌شوم که دارم خواب می‌بینم. یک‌روز بچه‌ی برادرم پیش من آمد و پرسید: «عمه... چرا خدا بابای مرا برده است پیش خودش؟» من نشستم و قصه‌ی «یکی بود» را نوشتم. بعد قصه را برای بچه‌ی برادرم خواندم. واقعاً رویش تأثیر گذاشت. او گفت: «پس خدا مراقب ماست؟» و من گفتم: «بله... او ما را خیلی دوست دارد... حتی بیش‌تر از پدر و مادرمان. حتی پدرت را هم بیش‌تر از من و تو دوست دارد. او را برد پیش خودش تا بیش‌تر از این از بیماریش رنج نکشد.»

خودتان را در یازده سالگی توصیف کنید.

سؤال شما باعث شد که به چیز جالبی پی ببرم. و آن



ماجرای تاریخی

وجب

کف دست به درد بخور

شما مصری‌ها و رومی‌های قدیمی یا باستانی، برایم جالبید. ما الان وقتی می‌خواهیم چیزی را اندازه بزنیم، از «متر» و اجزایش استفاده می‌کنیم... اما شما «وجب» یعنی کف دستتان را باز می‌کنید و چیزها را اندازه می‌گیرید. فاصله‌ی بین سر انگشت کوچک تا سر انگشت شست را یک «وجب» می‌گویند. شما هر چه را که گیرتان می‌آید با کف دست، وجب می‌کنید. مثلاً می‌گویید این بچه ده وجب قد دارد. یا این طناب پنج وجب طول دارد.

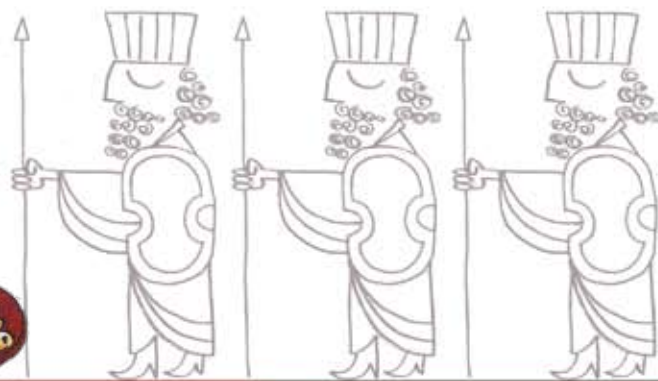


پیراهن دو نفره!

تو در چند هزار سال قبل زندگی می‌کنی. می‌دانی چرا لباس این‌قدر گشاد است؟ چون آن روز که رفتی خیاطی؛ آقای خیاط سرش شلوغ بود. تو هم عجله داشتی و می‌خواستی بروی با دوستانه‌ی بازی کنی. آقای خیاط به پسرش گفت: «بابا جان برو مشتری را اندازه بزن.»

پسر خیاط هم آمد و تو را وجب زد.
- هشت وجب است!

بعداً آقای خیاط با دست خودش هشت وجب پارچه برید و لباس دوخت. وجب پدر دوبرابر وجب پسر است. حالا لباس تو هم دو برابر هیکلت است! نگران نباش... بالاخره یک روز واحدهای اندازه‌گیری طول اختراع می‌شوند!



دشت خاطره‌انگیز «ماراتن»

حالا شما رسیده‌اید به دشت «ماراتن»؛ جایی که یونانی‌ها باید سروکله‌شان پیدا شود. نمی‌دانم توانسته‌ای تعداد دوستانت را «بشماری» یا نه؟ بعضی‌ها می‌گویند شما در حدود شصت یا صد هزار نفری... اما یونانی‌ها حدود نه هزار نفرند... یعنی خیلی کمتر.

تو با این حرف‌ها کاری نداری. تو شمشیر و کلاهت را تمیز می‌کنی. کمر بند جنگت را سفت می‌بندی. و برای دوستان لطیفه تعریف می‌کنی.

بدو تا مشهور شوی!

سرباز هخامنشی

تو از سربازان «داریوش هخامنشی» هستی. خیلی هم خوشحالی؛ چون تو و دوستانت به هر جنگی که می‌روید، هی برنده می‌شوید. این‌بار به سراغ یونانی‌ها رفته‌اید. حواست را جمع کن که زیاد مغرور نشوی.



کشیدن یا نوشتن؟

«فنیقی» خوشبخت و باسواد

تو آدم خوشبختی هستی؛ چون در یک خانوادگی «فنیقی» به دنیا آمده‌ای. با این‌که تو ۳۵۰۰ سال قبل از من زندگی می‌کنی، از آدم‌های قبل از خودت خیلی خوشبخت‌تری؛ چون هم امکانات زندگی‌ات خوب است و هم هر وقت بخواهی، یک کلمه بنویسی، می‌توانی. یعنی به راحتی چند تا از حروف الفبا را سر هم می‌کنی و می‌نویسی. در مملکت تو جدیداً حروف الفبا اختراع شده است.

باغ وحش، بدون بلیت!

آدم‌ها قبل از تو به شکل‌های عجیبی چیز می‌نوشتند. مثلاً مصری‌ها به جای نوشتن باید شکل هر چیز را می‌کشیدند. یعنی به جای کلمه‌ی کبوتر باید شکل کبوتر را نقاشی می‌کردند. برو خدا را شکر کن فنیقی هستی؛ وگرنه برای این‌که بخواهی بنویسی «باغ وحش» باید شکل همگی جانوران روی زمین را کنار هم نقاشی می‌کردی. اسم این نوع خط‌که در آن هر چیز را نقاشی می‌کنند، «هیروگلیف» است. البته زیاد هم مغرور نشو! به زودی مردم قسمت‌های دیگر کره‌ی زمین هم از حروف «الفبا» استفاده خواهند کرد.



تصویرگر: نگین حسین زاده

فیدی بیچاره

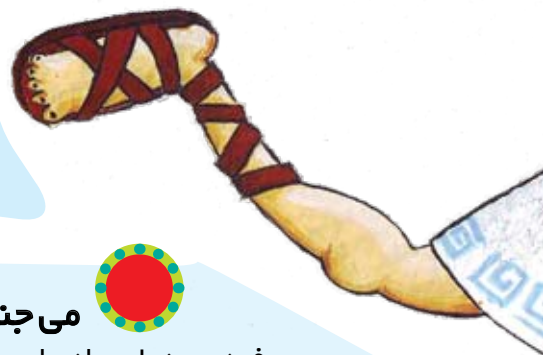
یونانی‌ها به فیدی می‌گویند تو که خوب می‌دوی. برو خبر جنگ را به همشهری‌هایمان در آتن بده. فیدی یک نفس ۴۲ کیلومتر تا آتن می‌دود؛ ولی از بس که دویده و هیچ چیزی هم توی راه نخورده، بعد از رساندن خبر بلافاصله می‌میرد! حالا از آن زمان تا حالا، هر وقت که بازی‌های المپیک برگزار می‌شود به یاد این دونده‌ی یونانی مسابقه‌ی «دو مارا تن» اجرا می‌شود.

تو اسم «مارا تن» را شنیده‌ای؛ اما نمی‌دانی در آینده ورزشکار دونده‌ی آتنی این قدر مشهور خواهد شد.



برق شمشیر

تو و رفیق‌هایت دلتان می‌خواهد زودتر جنگ شروع شود و یونانی‌ها را که تعدادشان خیلی از شما کمتر است شکست بدهید. جنگ شروع می‌شود. جیلینگ جیلینگ صدای شمشیرها، گوش آدم را کرمی‌کند.



می جنگیم

«فیدی» همان راه را بر می‌گردد. آتنی‌ها حرصشان می‌گیرد و از دور شما را نگاه می‌کنند. از بس که شما زیادید، چشمشان سیاهی می‌رود. فرمانده‌شان دستی به صورتش می‌کشد، از عصبانیت یک فوت محکم می‌کند و می‌گوید: «سربازان! با ایرانی‌ها می‌جنگیم.»

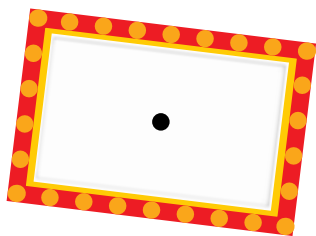
اسپارتی‌های جان دوست!

از آن طرف، یونانی‌ها که پایتختشان شهر «آتن» است، حسابی از شما ترسیده‌اند و دندان‌هایشان تلق‌تلق به هم می‌خورد. آتنی‌ها به ورزشکار معروفشان «فیدی پید» می‌گویند: «تو برو به اهالی شهر همسایه‌مان اسپارت بگو بیایند دعوا داریم.»

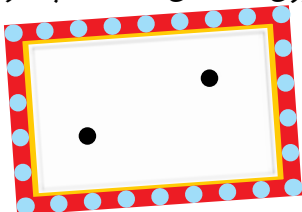
فیدی آن همه راه را یک نفس می‌دود. اسپارتی‌های خرافاتی می‌گویند: «الان وقتش نیست. باشد یک روز دیگر!»

دنای همایونگ

صفحه‌ی سفید بگرد و هر جا که دلت می‌خواهد برو... حالا بگو در این گردش چه احساسی داشتی؟ احساسی مثل پرواز؟... سبکی و آزادی؟... شاید هم کم‌کم حوصله‌ات سررفت. از بس که هیچ چیزی نبود تو را به خودش جلب کند. حالا که این‌طور شد، بیا یک کاری بکنیم... این صفحه را در ذهنت به همین بزرگی نگاه دار. بعد مدادت را بردار و یک نقطه روی آن بگذار.



با گذاشتن این نقطه، صفحه‌ی سفیدت عوض شد، نه؟ حالا این نقطه نگاهت را به طرف خودش می‌کشد. آن را می‌بینی و دیگر چشم‌ت نمی‌تواند آزادانه به حرکت دربیاید. انگار به این نقطه چسبیده و آن را رها نمی‌کند. یک نقطه‌ی دیگر روی صفحه‌ی کاغذت بگذار. چه شد؟...



وقتی به صفحه نگاه می‌کنی، چشم‌ت به حرکت درمی‌آید؛ اما نه مثل قبل... این‌بار فقط از یک نقطه به نقطه دیگر. این خاصیت نقطه است. چشم را به طرف خودش می‌کشد؛ آن را نگاه می‌دارد و نمی‌گذارد جای دیگری برود. تنها چیزی

دفتر نقاشیات را بردار، با یک مداد مشکی... آماده شو...

— آماده‌ی نقاشی کردن؟

نه... قرار نیست این‌جا نقاشی کنیم. می‌خواهیم بازی کنیم. این بازی به ما کمک می‌کند به چیزهای دور و برمان جور دیگری نگاه کنیم. یک جور تازه... انگار که دنیایمان یک شکل دیگر شده باشد. آن‌وقت اگر دوست داشتی، می‌توانیم این دنیای تازه را هم نقاشی کنیم.



حالا دفترت را باز کن. یک صفحه‌ی سفید سفید... و به آن نگاه کن! چند لحظه به آن نگاه کن و بعد در ذهنت مجسم کن که این صفحه دارد بزرگ می‌شود؛ از هر طرف، بزرگ و بزرگ‌تر... چنان بزرگ که همه‌ی اتاق را پر می‌کند؛ همه‌ی خانه را، همه‌ی خیابان و محله‌تان را و همه‌ی دنیا را... تو دیگر هیچ چیزی نمی‌بینی به جز یک صفحه‌ی سفید... در این صفحه‌ی سفید چه چیزی می‌بینی؟... هیچ چیز. چشم‌ت می‌تواند در این صفحه، هر جا که دلش می‌خواهد بگردد و بچرخد. هیچ چیزی مانعش نمی‌شود. هیچ چیزی آن را گیر نمی‌اندازد. هیچ چیزی توجهش را جلب نمی‌کند. مدّتی در این

نقطه‌ها

آتوسا رقمی



که می‌تواند با آن رقابت کند، یک نقطه‌ی دیگر است. نقطه‌ها می‌توانند اندازه‌های مختلفی داشته باشند. به دور و برت نگاه کن و ببین چه چیزهایی می‌توانند نقطه باشند؟ سوراخ‌های پرِیز برق، دکمه‌های پیراهن مامان، خال‌های روی سیب، مردمک چشم‌های خودت، چراغ‌های کوچک اتومبیل‌ها، یا حتی چراغ‌های بزرگ آن‌ها. راستی، برگ‌های درخت‌ها هم در نقاشی نقطه به حساب می‌آیند. اگر آن‌ها را از دور ببینی، مثل نقطه دیده می‌شوند. برای همین هم بعضی از نقاش‌ها وقتی می‌خواهند درختی را نقاشی کنند، فقط نوک قلم‌مویشان را روی بوم می‌زنند تا برگ‌های آن را نشان بدهند.

آسمان شب هم پر از نقطه‌های درخشان نورانی است. وقتی به آسمان نگاه می‌کنی، ستاره‌ها شروع می‌کنند به مسابقه دادن با هم. هر کدامشان می‌خواهند نگاه تو را به طرف خودشان بکشند. این مسابقه برنده‌هایی هم دارد: ستاره‌های بزرگ‌تر.

نقطه‌ها هر اندازه بزرگ‌تر می‌شوند، توجه ما را بیش‌تر به خودشان جلب می‌کنند. می‌توانی این موضوع را روی صفحه‌ی سفید نقاشی‌ات امتحان کنی.

می‌توانی یک صفحه را به نارنجی رنگ کنی و روی آن نقطه‌های سیاه بگذاری: پوست پرتقال!... می‌توانی این نقطه‌ها را از یک کاغذ دیگر ببری و آن‌ها را روی صفحه‌ی اصلی نقاشی‌ات بچسبانی... حالا کشیدن توت‌فرنگی خوشمزه هم آسان است.

در این نقاشی، چشم چنان بزرگ کشیده شده که غنچه‌ی آن (قسمت رنگی چشم)

یک سطح بزرگ به‌وجود آورده است. اما در نقاشی مینیاتور، چشم‌ها به‌صورت نقطه دیده می‌شوند. نقاش دیگری، با نوک قلم‌مو روی بوم ضربه زده و با این نقطه‌ها، گل‌ها و برگ درخت‌ها را نشان داده است.



خواب کلاغ

مهری ماهوتی

مثل بابا

مریم اسلامی

هر روز ساعت هفت
حاضر برای کار است
«رایانه» مثل باباست
او هم حسابدار است

در بانک می‌کند او
گاهی اضافه کاری
خسته نمی‌شود از
کار حسابداری

او روشن است و زنده
خیلی صبور و شاد است
حتماً به قول بابا
ظرفیتش زیاد است!

خانم کلاغه خواب می‌دید
خواب درختان و خیابان
با جوجه‌اش آواز می‌خواند
در کوچه‌های خیس باران

در خواب او لب‌خند هر کس
از برگ گل‌ها تازه‌تر بود
بر شانه‌ی هر شاخه انگار
زنبیلی از گردوی تر بود

آمد صدایی مثل غرغش
طفلک پرید از خواب شیرین
مانند برگ خشک لرزید
خانم کلاغ از بوق ماشین

خانم کلاغه پر زد و رفت
با جوجه‌اش یک جای دیگر
از شهر و ماشین دور شد، دور!
پر زد به جایی با صفاتر

اسب خیالی

سعیده موسوی زاده

دیشب تو را در خواب دیدم
ای اسب زیبای خیالی
وقتی نشستم روی زینت
بردی مرا یک جای عالی

با هم سفر کردیم در خواب
از روی کوه و دشت و دریا
تا شهرهای دور رفتیم
تا هر کجا، هر جای دنیا

هر شب به خواب من می‌آید
اسبی که یال و دم ندارد
کی می‌خورد بابا برایم
او را که اصلاً سُم ندارد

از صبح تا شب در مغازه
آرام و ساکت ایستاده
او هیچ جایی را ندیده
حتی سواری هم نداده

اسب قشنگم یک دوچرخه‌ست
با این که پا و سم ندارد
من مطمئنم در رقابت
او اسب را جا می‌گذارد

نرین‌ها در جهان پستان‌داران

به کوشش مجید عمیق
تصویرگر: محمود مختاری

کوچک‌ترین پستان‌دار

خفاش بینی پهن ... طول بدن این خفاش حدود سه سانتی‌متر و وزن این نوع پستان‌دار پرنده، بین یک و نیم تا دو گرم است.

بلندقدترین پستان‌دار

زرآفه ... بلندی قد: پنج و نیم متر؛ یعنی سه برابر قد یک انسان بلندقد.

درازترین زبان

زرآفه ... با زبان ۵۳ سانتی‌متری!

بزرگ‌ترین پستان‌دار خشکی

فیل نر آفریقایی ... بلندی این فیل سه و نیم متر است و حدود پنج تن وزن دارد؛ یعنی هم‌وزن یک کامیون! قلب این فیل پنج برابر قلب یک انسان است و حدود ۲۱ کیلوگرم وزن دارد؛ یعنی به اندازه‌ی وزن یک کودک هفت‌ساله!

درازترین عاج

فیل نر آفریقایی ... طول عاج: ۳/۵ متر.
وزن هر عاج: ۱۱۰ کیلوگرم!

درازترین شاخ
کرگدن سفید ماده ...
طول شاخ: ۱/۵ متر!

سنگین‌ترین مغز

نهنگ ... مغز این نهنگ حدود نه کیلوگرم وزن دارد. یعنی بیش از شش برابر وزن مغز انسان.

بزرگ‌ترین پستان‌دار

وال آبی ماده ... بیش از سی متر طول دارد و وزن آن بیش از صد و پنجاه تن (صد و پنجاه هزار کیلو) است. وزن زبان این پستان‌دار دریایی، به‌تنهایی برابر با وزن یک فیل است!!!

ژرف‌پیماترین غواص

نهنگ ... تا سه کیلومتری عمق آب پایین می‌رود و می‌تواند یک و نیم ساعت در زیر آب غواصی کند.

بزرگ‌ترین نوزاد

وال آبی ... وزن بچه‌ی وال آبی در زمان تولد بین دو تا سه تن است!

نمایش زیبای سایه‌ها

با استفاده از نور و سایه، یک نمایش جالب برای دوستانتان اجرا کنید.



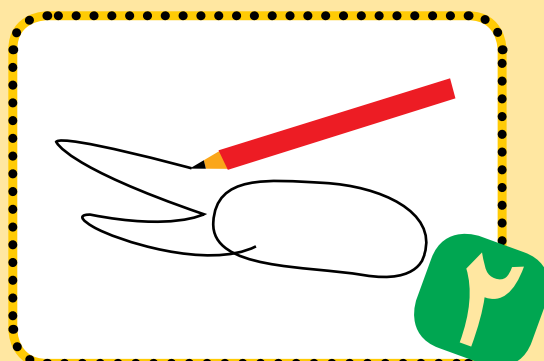
حالا دور تمساح را قیچی کنید. بعد، یک نی بلند به پشت آن بچسبانید؛ درست مثل این تصویر...



روی یک کاغذ بزرگ، چند تنه درخت با برگ‌هایشان بکشید. چمن و گل هم که هرگز نباید فراموش شود!



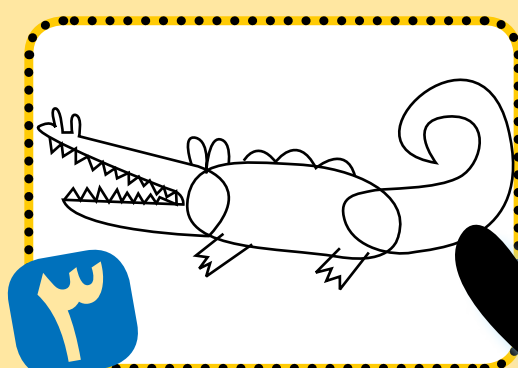
با چسب شیشه‌ای، صفحه‌ی نمایش را بین دو صندلی بچسبانید؛ طوری که طرف نقاشی شده، جلو قرار بگیرد.



برای ساختن یک تمساح عروسکی، اول بدن آن را روی یک تکه مقوا بکشید. سپس آرواره و دم را اضافه کنید.

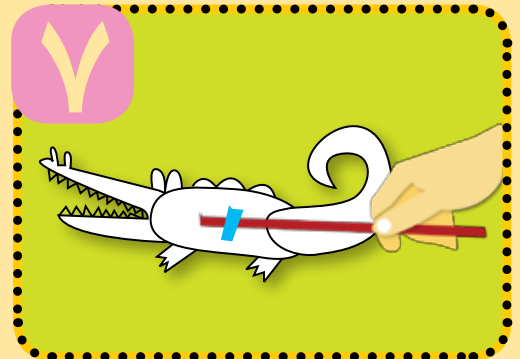


حالا اتاق را تاریک کنید. یک چراغ مطالعه پشت صندلی‌ها بگذارید. بعد آن را روشن کنید و نورش را بر صفحه‌ی کاغذی بتابانید.



برآمدگی‌هایی برای چشم‌ها و بینی و چند برآمدگی بر پشت تمساح بکشید. دندان‌های تیز و پاهای کوتاه یادتان نرود!

سایه‌ها



روی صندلی‌ها بنشینید. عروسک‌ها را با نی نگه دارید.
آن‌ها را روی کاغذتان حرکت بدهید.



عروسک‌ها را تکان دهید. می‌توانید قصه‌تان را برای
بینندگان اجرا کنید؛ قصه‌ای پرماجرا یا خنده‌دار!



نور چراغ از کاغذ عبور می‌کند. اما عروسک‌ها راه نور
را سد می‌کنند. عروسک‌های سایه‌ای، ساده و زیبايند.

● اردک ● گاو



● عقاب ● اسب



● خرگوش ● سگ



باخیال

به کوشش تهمینه حدادی
عکاس: اعظم لاریجانی

پری بیانی در یک روز زرد پاییزی این تصویر را کشید. محمدرضا یوسفی، نقاشی خانم بیانی را دید. احساس کرد چیزی ذهنش را قلقلک می دهد. پس نشست و این قصه را نوشت. ماهنی تذهیبی قصه ی محمدرضا یوسفی را خواند. همان طور که می بینی، نقاشی اش با تصویر اول تفاوت دارد.



«پری بیانی» نقاش و تصویرگر کتابهای کودکان و نوجوانان است. او در سال ۱۳۳۵ به دنیا آمد. بیانی رشته ی نقاشی را در دانشگاه خوانده است. او کتابهای زیادی را از نویسندگان خوب ایرانی تصویرگری کرده است.

دانش آموز
مهر ۱۳۸۸
شماره ی ۱



۲

محمدرضا یوسفی نویسنده‌ی کودکان و نوجوانان است. او از پرکارترین نویسندگانی است که برای کودکان و نوجوانان کار می‌کنند. جدیدترین کتاب‌های او «نیم وجبی» و «یکی بود، یکی نبود» نام دارد.

ستاره‌های قلب من

محمدرضا یوسفی

اولش فکر نمی‌کردم این‌طوری شود! هرچه را دوست داشتم، ستاره می‌شد و آن را توی قلبم می‌انداختم. قلبم مثل قلک بود و هر ستاره‌ای که توی آن می‌افتاد، جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد.

من خیلی چیزها را دوست داشتم؛ مثلاً: قورباغه‌ای که برای ماه آواز می‌خواند؛ مارمولکی که به دنبال دُم گمشده‌اش تا آن سر دنیا می‌رفت؛ پسری که موقع کتاب خواندن، کلمه‌ها را می‌خورد؛ دختری که بلد بود ابرها را بشمارد؛ گلی که بویش را به آدم‌های خندان می‌داد؛ پیرزنی که به عصایش دستور می‌داد او را به آن طرف خیابان ببرد؛ پیرمردی که سبزه‌ها را نصیحت می‌کرد تا بزرگ شوند...

و خیلی چیزها و آدم‌های دیگر که من آن‌ها را دوست داشتم... آن‌ها ستاره می‌شدند و جیرینگ جیرینگ توی قلک قلبم می‌افتادند.

قلبم یواش یواش بزرگ و بزرگ‌تر شد. من خیلی چیزهای دیگر را دوست داشتم. مثلاً: قندانی که قصه‌های شیرین تعریف می‌کرد؛ مدادپاک‌کنی که غصه‌هایم را پاک می‌کرد؛ فیلی که می‌خواست پرواز کند...

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، قلبم گفت: «آسمان را دوست داری؟» بدون معطلی سوار قلبم شدم و به آسمان رفتم.

آن‌جا برای آن‌که به فرشته‌ی کوچک نشان بدهم چه قدر دوستش دارم، قلبم را باز کردم. همه‌ی ستاره‌ها را بیرون ریختم. فرشته‌ی کوچک فهمید که او را چه قدر دوست دارم. آن وقت بود که ستاره‌ها توی آسمان پخش شدند. بعد من و فرشته توی آسمان گردش کردیم. گوشه به گوشه‌ی آسمان را تماشا کردیم. فرشته، همه‌ی آسمان را بلد بود.

من به فرشته گفتم: «دوست دارم درباره‌ی آسمان قصه بنویسم.» فرشته گفت: «یک کتاب درباره‌ی آسمان بنویس.» نوشتم و کتاب پر از ستاره شد.

۳

آثار تصویرگری «ماهنی تذهیبی» را در مجلات رشد دیده‌اید. او متولد سال ۱۳۵۹ است. او برای کتاب‌های کودکان و نوجوانان تصویرگری می‌کند. تازگی‌ها «بزرگترین دختر عالم» را در کانون پرورش فکری به چاپ رسانده است.



صفورا زوّاران حسینی

بچه به موقع بیا پایین!

عقرب یا «کج دُم»

عقرب!!! ... وقتی نام این جانور را می‌شنوید، اولین چیزی که به ذهنتان می‌آید چیست؟ ترس؟ ... دُم کج؟ ... نیش؟ ... زهر؟

البته کسی از شما توقع ندارد شبیه «جرالد» باشید. او قهرمان کتاب «خانواده‌ی من و بقیه‌ی حیوانات» است. آن قدر جانوران را دوست دارد که یک عقرب مادر و بچه‌هایش را در قوطی کبریت جا می‌دهد و با خودش به خانه می‌برد!

این کار جرالد آخر و عاقبت چندان خوشی هم ندارد. این‌جا جایش نیست برایتان تعریف کنم چه بلایی سرش

آمد. اگر دوست دارید، خودتان بروید کتاب را بخوانید.

برگردیم سر اصل ماجرا! این را می‌گفتم که کسی از شما توقع ندارد کشته و مرده‌ی عقرب‌ها باشید! ... اما این دلیل نمی‌شود که اطلاعاتتان درباره‌ی آن‌ها درست نباشد. بد نیست بدانید که در ادبیات فارسی، این جاندار را «کج دُم» نامیده‌اند ... به خاطر دُم کجش!

دنیا‌یی پر از عقرب!

حتماً می‌دانید که عقرب‌ها جزو «بی‌مهرگان» هستند. آن‌ها را با دُم کج و بلندشان که با آن نیش می‌زنند،

می‌شناسیم. در دنیا در حدود ۲۰۰۰ نوع عقرب مختلف با اندازه‌ها و رنگ‌های متفاوت وجود دارد. عقرب‌ها در همه جای کره‌ی زمین به جز «نیوزیلند» و «قطب»‌ها زندگی می‌کنند. برخی از آن‌ها در کوه‌ها هستند و برخی در بیابان‌ها. در ایران عقرب‌ها را در مناطق گرم و بیابانی می‌توان یافت.

طول عمر عقرب‌ها

می‌دانید عقرب‌ها چه قدر عمر می‌کنند؟ عمرشان بستگی به نوعشان دارد. عقرب‌هایی وجود دارند که فقط چهار سال عمر می‌کنند. عقرب‌هایی هم داریم که عمرشان به ۲۵ سال می‌رسد.



پدر و مادر به جای قایق!

اگر دانش آموز کلاس پنجم باشید، این نوع پرنده را می شناسید؛ چون که سال گذشته، عکس های پرنده ی غواص را در آلبوم جانوران دیده اید. «کشیم ها» از جان دارانی هستند که فرزندان شان را بر پشت شان حمل می کنند. زندگی کشیم ها به آب وابسته است. این پرندگان هنگام احساس خطر، به جای پرواز، به زیر آب شیرجه می زنند و از محل خطر دور می شوند.

کشیم ها خانه شان را در لابه لای نی ها و علف های کنار آب یا بر روی برگ های شناور می سازند. آن ها فرزندان تازه به دنیا آمده شان را تا زمانی که شنا را خوب یاد بگیرند، بر پشت خود حمل می کنند. در این کار مادرها و پدرها با هم شریکند و هر دو آن را انجام می دهند. در دنیا در حدود ۲۰ نوع کشیم وجود دارد که پنج نوع از آن در ایران نیز زندگی می کنند.

مادر به جای کالسکه!

رابطه ی عقرب های مادر و فرزندانشان یکی از جالب ترین رابطه های مادر و فرزندی در بین جانداران است. عقرب ها «زنده زها» هستند. یعنی مادر تخم ها را در بدن خود نگه می دارد. هنگامی که بچه ها از تخم بیرون آمدند، از بدن مادر خارج می شوند. بچه عقرب ها هنگامی که متولد می شوند نارسند؛ یعنی بدون کمک مادر خود قادر به ادامه زندگی نیستند. به همین علت، عقرب مادر فرزندانش را تا زمانی که رشدشان کامل شود و خودشان بتوانند از خودشان مراقبت کنند، بر پشتش حمل می کند. یک وسیله ی نقلیه ی مجانی و مهربان برای بچه عقرب ها! البته هر بچه عقربی به طور غریزی می داند که چه وقت از پشت مادرش پایین بیاید.

تعداد تخم های عقرب ها متفاوت است. یعنی بستگی به نوعشان یا شرایط آب و هوایی و مقدار غذایشان دارد ... چیزی بین دو تا ۱۰۰ عدد! ...

اما بیش تر عقرب ها حدود هشت تخم را تبدیل به بچه می کنند.



عینک

مردی وارد اتاق دکتر شد و سلام کرد. بعد عینکش را روی میز پزشک گذاشت.
- آقای دکتر، شما فرمودید اگر دوست‌داری نوشته‌ها را بخوانی، برایت یک عینک می‌نویسم.
- کاملاً درست جانم.
- اما من با این عینک هم نمی‌توانم چیزی بخوانم.
دکتر دوباره چشم‌های مرد و عینکش را بررسی کرد و متوجه شد که همه چیز درست است. بنابراین، با مهربانی گفت: «اشکالی ندارد جانم ... برایت یک مدرسه می‌نویسم.»



۲. دوست بستنی‌فروشم ادامه داد: «سال‌های بسیار سختی بود.» الان هم خودت اوضاع کاسبی را می‌بینی. همه از تمساح می‌ترسند. کسی هوس بستنی به سرش نمی‌زند.

- یعنی صاحب تمساح هیچ وقت دنبالش نیامد؟
- یک آقای هست که هر روز می‌آید. اما من از همان روز اول قیافه‌ی صاحب تمساح را فراموش کرده بودم ... بنابراین به او گفتم: اگر نشانی‌های تمساح را درست بگویی، می‌توانم باور کنم که مالک واقعی‌اش هستی و جانور را تحویل می‌دهم.

با هیجان از دوست بستنی‌فروشم پرسیدم: «یعنی آن آقای نمی‌تواند نشانی‌های درست تمساح را بدهد؟»
دوستم گفت: «نشانی‌هایی که می‌دهد درست است. اما من آن قدر احمق نیستم که باور کنم ... از کجا معلوم که آن آقای راست بگوید؟! همه‌ی تمساح‌ها شبیه هم دیگرند....»



- الان خودت می‌بینی.
ناگهان یک تمساح بسیار بزرگ و خطرناک از زیر یخچال بیرون آمد و دهانش را حدود یک متر باز کرد. دوستم ران گوسفندی را جلو تمساح انداخت و با ناراحتی و غصه، سری تکان داد.
- ده سال پیش یک نفر آمد توی مغازه و گفت: می‌شود این بچه تمساح را ده دقیقه برای من امانت نگه دارید؟ ... من قبول کردم. اما دیگر صاحب تمساح را پیدا نکردم. بچه تمساح اندازه‌ی یک باتری قلمی بود. بنابراین دلم نیامد به باغ وحش تحویلش بدهم. الان ده سال از آن روز می‌گذرد. به نظرت من چه کار کنم؟
- الان دیگر باید به خانه‌ی سالمندان تحویلش بدهی!...

تمساح

۱. بعد از سال‌ها یکی از دوستان خوب دوران مدرسه‌ام را در مغازه‌ی بستنی‌فروشی دیدم. متأسفانه، این آقای همان سال‌ها مجبور شد به خاطر حافظه‌ی ضعیفش درس را ول کند و دنبال کار برود.

حدود یک ساعت، پیش دوست بستنی‌فروشم نشستم و نشانی دادم تا مرا شناخت. اما در این مدت، هیچ‌کس پایش را داخل مغازه نگذاشت.
- دوست عزیزم، چرا مغازه‌ی بستنی‌فروشی تو مشتری ندارد؟

- الان خودت می‌بینی.
ناگهان یک تمساح بسیار بزرگ و خطرناک از زیر یخچال بیرون آمد و دهانش را حدود یک متر باز کرد. دوستم ران گوسفندی را جلو تمساح انداخت و با ناراحتی و غصه، سری تکان داد.
- ده سال پیش یک نفر آمد توی مغازه و گفت: می‌شود این بچه تمساح را ده دقیقه برای من امانت نگه دارید؟ ... من قبول کردم. اما دیگر صاحب تمساح را پیدا نکردم. بچه تمساح اندازه‌ی یک باتری قلمی بود. بنابراین دلم نیامد به باغ وحش تحویلش بدهم. الان ده سال از آن روز می‌گذرد. به نظرت من چه کار کنم؟
- الان دیگر باید به خانه‌ی سالمندان تحویلش بدهی!...

بدن سازی

یک کرم خاکی، هشت سال در باشگاه بدن سازی ورزش کرد، تبدیل به کباب کوبیده شد!

درخت

یکی از دوستانم ناگهان پولدار شد و خانه‌ی بسیار بزرگ و زیبایی که شبیه قصر بود، در شمال شهر خرید. بعد از مدتی، همسر دوستم به همسر من تلفن زد و ما را به خانه‌شان دعوت کرد. از وقتی که پایمان را داخل خانه گذاشتیم، سحر خانم مشغول تعریف کردن از خانه و وسایلیش بود و حرص خانم مرا درمی‌آورد.

- کاشی‌های حمام در زمستان گرم می‌شوند و در تابستان خنک ... آخه فرانسوی‌اند ... دیوارهای اتاق بچه‌ها جوری ساخته شده که وقتی بخواهند فوتبال بازی کنند، دروازه‌ها از توی دیوار می‌آیند بیرون ... آشپزخانه‌ی ما سیستمی دارد که خودش به ما می‌گوید باید چه قدر غذا بخوریم ...

خلاصه سحر خانم، راست و دروغ، گفت و گفت و اصلاً هم خسته نشد. وقتی برای خوردن جای به حیاط بزرگ و پر درخت خانه رفتیم، سحر خانم هنوز داشت حرف می‌زد. وقتی سحر خانم و همسر من، بچه‌ها را روی تاب گذاشته بودند و هل می‌دادند، باز هم خانم میزبان داشت از خانه تعریف می‌کرد.

سحر خانم چنان مشغول تعریف کردن از خانه‌شان بود که به شدتِ هل دادنِ تاب توجه نمی‌کرد. بنابراین تاب چنان دور گرفت که بچه‌ی دو ساله‌شان از روی آن به هوا پرتاب شد ... همه‌ی ما فریاد زدیم؛ اما سحر خانم با این که جای بچه را خالی دید، از تک و تا نیفتاد.

- این تاب‌ها را از اسپانیا خریده‌ایم ... این تاب‌ها می‌توانند بعضی وقت‌ها برای سرگرمی، بچه‌ها را ناپدید کنند. خیلی جالبه، نه؟!

همسر من که دیگر طاقت نداشت، گفت: «فکر کنم آن درخت‌ها را هم از خط استوا خریده باشین ... چون درخت‌های ما، بچه‌های به این تُپلی در نمی‌آورند!»

تنبلی

در یک روز بسیار سرد، یک نفر آدم تنبل گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. - سلام ... لطفاً یک پرس چلوکباب کوبیده با یک ظرف سوپ داغ برای من بفرستین.

- نداریم. آدم تنبل گوشی تلفن را گذاشت و رفت؛ اما ده دقیقه بعد، گرسنگی و سرما دوباره به او فشار آورد. بنابراین دوباره همان شماره را گرفت.

- سلام ... لطفاً یک پرس باقلاپلو با یک ظرف سوپ داغ برای من بفرستین.

- نداریم. آدم تنبل دوباره همان شماره را گرفت و این بار یک پرس جوجه کباب چند دقیقه بعد، آدم تنبل دوباره همان شماره را گرفت و این بار یک پرس جوجه کباب با یک ظرف سوپ داغ خواست.

- نداریم. لطف کنین دیگر زنگ نزنید آقا!

- آخه من همین یک شماره تلفن را توی خانه دارم ... هم گرسنه‌ام و هم دارم از سرما می‌لرزم.

خواهش می‌کنم یک ظرف غذای داغ برایم بفرستید. هیچ فرقی نمی‌کند که چی باشد. باشه!

نیم ساعت بعد، مرد تنبل یک قابلمه را تحویل گرفت.

- بفرمایین آقا ... اینم غذای گرم برای شما ... یک قابلمه بخار! ... آخه شما به خشک‌شویی تلفن زدین!



کارخانه‌های بدن انسان: سلول‌ها

سعید کفایتی



شهر صنعتی

بعضی‌ها سلول را به یک کارخانه تشبیه می‌کنند. این کارخانه موادی را که از بیرون به داخل سلول راه می‌یابد، به مواد مفید تبدیل می‌کند. بدن انسان در حدود صد تریلیون (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) سلول دارد. حالا تصور کنید شما چه کارخانه‌دار بزرگی هستید! در حقیقت بدن ما چیزی شبیه یک شهر صنعتی با کارخانه‌های فراوان است.



بزرگ‌ترین سلول‌ها

سلول‌ها معمولاً آن قدر کوچکند که باید برای دیدن آن‌ها از میکروسکوپ استفاده کنیم. ضخامت سلول‌ها خیلی کم است؛ اما طول سلول‌های ماهیچه‌ای به ۱۲ سانتی‌متر و طول سلول‌های عصبی به یک متر هم می‌رسد.



– آقا سلول یعنی چه؟

– بدن ما چقدرتا سلول دارد؟

در آزمایشگاه به اندازه‌ی دانش خودم به سؤالات بچه‌ها پاسخ دادم؛ اما بعد برای تحقیق بیش‌تر به سراغ چند زیست‌شناس رفتم. بعد از آن هم به دیدار کسانی که سروکارشان با «سلول» هاست... آن‌ها به من کتاب‌های زیادی معرفی کردند. راستش را بخواهید، الان بیش‌تر از قبل متوجه شده‌ام که دنیای سلول‌های کوچک چه دنیای بزرگ و پیچیده‌ای است... دوست دارم شما را هم با این اطلاعات آشنا کنم. شما هم دوست دارید نتیجه‌ی تحقیقات مرا بدانید؟

شبیه اتاقک‌های
مومی زنبور عسل... به
همین خاطر من اسم آن را «سلول»
می‌گذارم؛ یعنی اتاقک.

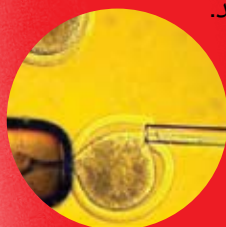
هسته دار و بی هسته

یکی از مهم‌ترین قسمت‌های سلول «هسته» است. بعضی از سلول‌ها یک هسته، برخی دو هسته و بعضی از آن‌ها چند هسته دارند. یک نمونه‌ی عجیب درباره‌ی هسته‌ها؛ بعضی از سلول‌ها مثل گلبول قرمز انسان، ابتدا هسته دارند؛ ولی بعد آن را از دست می‌دهند.

رودخانه‌ای زیر میکروسکوپ!

«آنتونی لوین هوک» دانشمندی بود که به‌جای چوب‌پنبه سراغ موجودات زنده رفت. اولین چیزهای که او زیر میکروسکوپ گذاشت آب رودخانه بود. با این کار معلوم شد که موجودات زنده‌ی بسیار کوچکی در آب زندگی می‌کنند.

سلول‌های بنیادی، سلول‌های درمانگر



شاید نام «سلول‌های بنیادی» را شنیده باشید. این سلول‌ها توانایی دارند که به سلول‌های دیگر تبدیل شوند. بنابراین می‌توانیم با استفاده از آن‌ها، بعضی از بیماری‌ها را درمان کنیم. کشور مادر استفاده از سلول‌های بنیادی پیشرفت زیادی کرده است.

برای نشان دادن قسمت اصلی سلول (هسته، پوسته و سیتوپلاسم) می‌توانید یک مدل بسازید.

۱. با مقداری پودر ژله، کمی مایه‌ی ژله درست کنید ← سیتوپلاسم
۲. یک تیله را وسط در شیشه‌ی مربا قرار دهید. ← هسته
۳. حالا مایه‌ی ژله را روی تیله بریزید. بعد آن را در یخچال بگذارید تا خودش را بگیرد و سفت شود. حالا با این ظرف ژله می‌توانید قسمت‌های اصلی سلول را نشان دهید. ← پوسته



گلبول‌ها هم سلول‌اند. گلبول‌های سفید وظیفه‌ی دفاع از بدن ما را به عهده دارند. گلبول‌های قرمز کار انتقال هوا و غذا را انجام می‌دهند. در بدن انسان، در هر ثانیه سه میلیون گلبول قرمز جدید ساخته می‌شود. در خون ما حدود ۲۵ تریلیون گلبول قرمز وجود دارد.

عمر سلول‌ها

عمر سلول‌های مختلف، متفاوت است؛ از چند ساعت تا حدود عمر یک انسان... همه‌ی سلول‌ها به یک اندازه عمر نمی‌کنند.

شروع چوب‌پنبه‌ای



«رابرت هوک» اولین کسی بود که سلول‌ها را تماشا کرد. او یک تکه چوب‌پنبه را زیر میکروسکوپ بسیار ساده‌اش گذاشت و در دفتر یادداشتش نوشت: «چیزی که من اکنون می‌بینم، بخش‌های کوچک اتاقک مانند است؛

صدای چگونه تولید می‌شود؟

اگر روبه‌روی آئینه بایستید و آب دهانتان را قورت دهید، توده‌ی برجسته‌ای روی گلویتان می‌بینید. این همان «حنجره» یا جعبه‌ی تولید صداست. تارهای صوتی در حنجره قرار دارند. هنگام حرف زدن، در اثر ورود و خروج هوا، تارهای صوتی به ارتعاش (لرزش) در می‌آیند و باز و بسته می‌شوند. ارتعاش تارهای صوتی، صدای ما را می‌سازد.

○ صدای زیر و بم

ماهیچه‌هایی که در حنجره‌اند، با انقباض و انبساط خود، تارهای صوتی را کوتاه و بلند می‌کنند. صدای زیر و بم به این شکل تولید می‌شود. وقتی تارهای صوتی در حالت کشیده قرار دارند، صدای زیر تولید می‌شود. زمانی که تارهای صوتی در حالت آزاد هستند صدای ما بم می‌شود. اندازه‌ی جعبه‌ی صدا (حنجره) و تارهای صوتی در کلفتی یا نازکی صدا تأثیر می‌گذارد. صدای یک پسر بچه از آغاز نوجوانی‌اش کلفت‌تر می‌شود. علت این است که اندازه‌ی تارهای صوتی در پسران دو برابر اندازه‌ی تارهای صوتی در دختران است. هنگام تولد، اندازه‌ی تارهای صوتی در حدود شش میلی‌متر است؛ اما طول تارهای صوتی در زنان ۲۰ میلی‌متر و در مردان به ۳۰ میلی‌متر می‌رسد.

○ دندان فقط برای جویدن نیست

لب‌ها، دندان‌ها، زبان، گونه‌ها و ماهیچه‌های گلو! این‌ها به ما کمک می‌کنند تا بتوانیم انواع صداها را تولید کنیم. بنابراین شما نمی‌توانید با دهان بسته صحبت کنید. می‌بینید که دندان‌ها هم فقط برای جویدن نیستند.

○ آوازهای زیبا با دهان بسته

یک پرنده نمی‌تواند شکل دهانش را مثل ما تغییر دهد. بنابراین نمی‌تواند صداهای مختلف تولید کند. پرندگان تارهای صوتی ندارند و تنها به کمک «جعبه‌ی صدا» یا همان حنجره‌شان صدا تولید می‌کنند. پرندگان می‌توانند در حالی که منقارشان بسته است آواز بخوانند.



رایانه



رایانه‌ها شبیه آدم‌ها هستند!

هر رایانه بخش‌های مختلفی دارد. حتماً «نمایشگر» رایانه را دیده‌ای. «نمایشگر» جعبه‌ای شبیه تلویزیون است که به آن «مانیتور» هم می‌گویند. نمایشگر رایانه، عکس‌ها و نوشته‌ها را به ما نشان می‌دهد. نمایشگر، مثل صورت ما آدم‌هاست که نشان می‌دهد در دل ما چه می‌گذرد!

بخش دیگر رایانه، «کیس» نام دارد. کیس، همان جعبه‌ای است که تمام عملیات مهم یک رایانه داخل آن اتفاق می‌افتد؛ یعنی شبیه سر انسان که «مغز» داخل آن قرار دارد... پس حتماً حدس زده‌ای که می‌خواهم بگویم: همه‌ی توانایی‌های رایانه، حافظه‌ی آن و بخش‌های مهم دیگر در این مغز جعبه‌ای قرار دارد.

چیزی شبیه یک موش کوچک هم به رایانه وصل شده است. این وسیله، مثل دستمان، به ما کمک می‌کند تا هر چه را می‌خواهیم انتخاب کنیم یا در نمایشگر از جایی به جایی ببریم. اسم این موش، موشواره یا «موس» است. رایانه بخش‌های دیگری هم دارد. می‌توانی چند بخش دیگر را نام ببری؟ هر کدام از آن‌ها به کدام عضو بدن انسان شبیه است؟

برای وارد شدن به هر خانه‌ای، کلیدی وجود دارد. «صفحه کلید» یا «کیبورد» وسیله‌ی اصلی برای وارد شدن به دنیای رایانه است. همه‌ی کلیدهای رایانه روی این صفحه قرار دارند. با این صفحه می‌توانیم کلمه‌ها و عددها را به رایانه‌مان وارد کنیم.



تو دانش‌آموز منظمی هستی؟... وقتی دنبال کتاب علوم می‌گرددی، می‌دانی آن را کجا گذاشته‌ای؟... لوازم و وسایل مدرسه‌ات را همیشه سر جای خودشان می‌گذاری؟!

بعضی وقت‌ها، برای پیدا کردن یک وسیله باید ساعت‌ها بگردیم. حتی برای پیدا کردن یک موضوع در یک کتاب، باید تمام صفحه‌های آن را بگردیم. در رایانه‌ها، بخشی به نام «جست‌وجو» وجود دارد. این بخش خیلی سریع‌تر از ما می‌تواند تمام کتوها و

کمد‌های داخل رایانه را بگردد. فقط کافی است یک کلمه از موضوعی را که دنبالش می‌گرددی انتخاب کنی. بعد هم آن را در پنجره‌ای که مخصوص جست‌وجوست، بنویسی. حالا دیگر خود رایانه، با یک ذره‌بین بزرگ تمام دوروبرش را می‌گردد و جواب سؤال تو را پیدا می‌کند. در شماره‌ی بعدی، جست‌وجو کردن را با هم یاد خواهیم گرفت.

بگرد تا بگردیم!

حالا که دیگر می‌توانی خوب خوب بنویسی، حتماً بدت نمی‌آید از رایانه هم برای نوشتن کمک بگیری. یک دوست خوب در رایانه وجود دارد به نام نرم‌افزار «وُرد»... این نرم‌افزار، دفترچه‌ای است با صدها هزار صفحه! نرم‌افزار وُرد، به تو کمک می‌کند تا هر چه دلت می‌خواهد بنویسی؛ آن هم با خط‌های مختلف رایانه‌ای! در این نرم‌افزار، می‌توانی رنگ نوشته‌هایت را تغییر دهی؛ اندازه‌ی آن‌ها را بزرگ و کوچک کنی و حتی حاشیه‌های قشنگی دور صفحه‌های نوشته‌ات بگذاری. درضمن، استفاده از رایانه برای نوشتن و ثبت اطلاعات، باعث صرفه‌جویی زیادی در مصرف کاغذ می‌شود. اگر دوست داری با «وُرد» دوست شوی، همراه ما باش تا روش‌های کار کردن با این نرم‌افزار را یاد بگیری.

دفترچه‌ی صد هزار صفحه‌ای!



حسین شاهوردی

گل‌های کاغذی بسازیم

وسایلی که باید فراهم کنیم:

- کاغذ کاردستی لیمویی رنگ به اندازه ۷۵×۸ سانتی‌متر
- یک برگه کاغذ کاردستی سبزرنگ، سیم مفتول نرم، پنبه، نخ کتان، خودکار، قیچی و چسب



۱. یک تکه سیم به اندازه‌ی ۱۵ سانتی‌متر ببرید. تکه‌ای پنبه به یک سر آن بزنید و کاغذ کاردستی را به دور آن بچسبانید.
۲. کاغذ لیمویی رنگ را سه‌بار تا کنید.
۳. یک خط نیم‌دایره بر لبه‌ی کاغذ رسم کنید. اطراف آن را ببرید و کاغذ را باز کنید.
۴. حالا گلبرگ‌ها را دور سیم بپیچانید. بعد نخ کتان را دور پایه‌ی گل ببندید.
۵. شکل‌های برگ را از کاغذ سبزرنگ ببرید. یک قطعه سیم هشت‌سانتی‌متری را بین دو برگ قرار دهید و آن‌ها را به هم بچسبانید.
۶. سه یا چهار برگ سبز درست کنید. سیم‌های برگ‌ها را دور ساقه‌ی رز بتابانید.
۷. سیم ساقه و برگ‌ها را با نوار باریکی از ورق سبز بپوشانید. با چسب انتهای کاغذ را محکم کنید.



این گل‌های کاغذی را می‌توانم به مامان، بابا یا معلم هدیه بدهم!

کلید علامت‌ها



من دیروز از روی این یخ‌ها عبور کردم و حالا آن‌ها ناپدید شده‌اند. بالا رفتن دمای کره‌ی زمین به این معنی است: یخ‌هایی که من روی آن‌ها زندگی می‌کنم در حال آب شدن هستند... نمی‌توانیم از این راه برویم.



به‌به!... غذای مورد علاقه‌ی من! «سیل»ها خیلی خوشمزه و مقوی‌اند؛ البته برای ما خرس‌ها... آن‌ها را به سختی می‌گیریم؛ چون که بدنشان لیز است؛ اما من در راه خانه به شکار آن‌ها می‌روم.



سریع باش! عجله کن! این‌ها انسان‌ها هستند. قلب من دارد محکم می‌زند. من از آدمی‌زاد می‌ترسم. بعضی از آن‌ها می‌خواهند مرا بکشند. بنابراین باید راه دیگری را امتحان کنیم.



آهان! سرسره‌ی یخی! من عاشق سرسره‌سواری در سرازیری‌ها هستم. یوهو!... چه کیفی دارد!... از همین راه می‌روم.



جواب سرگرمی را در صفحه‌ی ۳۲ ببینید.



راهنمایی:

خرس‌های قطبی
پنج انگشت و ناخن‌های نیز
دارند.



❄️ پشم خرس‌های قطبی آن‌ها را
در آب‌های پر از یخ گرم نگه می‌دارد؛
مثل لباس غواصی که بدن غواصان را
گرم و خشک نگه می‌دارد.

مرا به خانهاام برسان

آیا می‌توانی به من کمک کنی تا به
خانه‌ی قطبی‌ام برسم؟... در راه می‌توانی
خیلی چیزها درباره‌ی زندگی من بیاموزی. هر وقت
به علامتی رسیدی، امتحان کن که آیا در رسیدن به
خانه به من کمک می‌کنی یا نه... اگر آن علامت راه مرا
سَد می‌کند، باید راه دیگری را امتحان کنی!

رذپای مرا پیدا کن



می‌توانید تشخیص دهید جای پای خرس قطبی کدام است؟



❄️ خرس‌های قطبی
یک جفت پلک اضافی
دارند. این پلک‌های
اضافی به آن‌ها کمک
می‌کند در هوای سرد
و نور شدید آفتاب به
راحتی زندگی کنند.





به روایت یوسف قوجقی

ده سکه بده صد سکه بگیر



در میان گذاشت.

فردای آن روز، پیرزن با صندوقچه‌ای که در دست داشت به سراغ تاجر رفت و گفت: «سه سال است که شوهرم به سفر رفته و هنوز برنگشته. حالا من و پسر من می‌خواهیم پیش او برویم. در این روستا کسی را امانت‌دارتر و امین‌تر از شما نمی‌شناسم. آمده‌ام صد سکه طلایی را که دارم، به رسم امانت به شما بسپارم.»

تاجر که دوباره به طمع افتاده بود، گفت: «شما لطف دارید. همه‌ی مردم پول‌های خود را پیش من به امانت می‌گذارند. تا شما بروید و برگردید، من از سکه‌های شما مثل چشمانم محافظت خواهم کرد. خیالتان راحت باشد.»

پیرزن شروع کرد به یکی-یکی بیرون آوردن سکه‌ها از صندوقچه و شمردن آن‌ها.

— یک، دو، سه....

چشمان تاجر با دیدن سکه‌های طلا برقی از طمع زد. وسوسه‌ی تصاحب آن سکه‌ها به جان‌ش افتاده بود. پیرزن هنوز داشت سکه‌ها را یکی-یکی از صندوقچه بیرون می‌آورد و می‌شمرد.

— هفت، هشت، نه....

وقتی پیرزن به عدد ده رسید، ناگهان درِ حجره باز

روزی بود، روزگاری بود. در زمان‌های

قدیم، چوپانی در یک روستای ترکمن زندگی می‌کرد. او با کار و زحمت و چراندن

گله در صحرا، بیست سکه برای روز مبادا جمع کرده بود.

یک روز چوپان تصمیم گرفت برای دیدن یکی از خویشاوندان خود به روستایی دور برود. او می‌ترسید که اگر آن بیست سکه را با خودش ببرد، گیر راهزن‌ها بیفتد. بنابراین تصمیم گرفت نزد تاجری برود و آن سکه‌ها را به رسم امانت به او بدهد. پس به حجره‌ی تاجر رفت و سکه‌ها را به او سپرد. بعد با خیالی آسوده، به سفر رفت.

چند هفته بعد، وقتی چوپان به روستا برگشت، سراغ همان تاجر رفت تا بیست سکه‌اش را پس بگیرد. تاجر که مردی طماع بود، زیر همه چیز زد و داستان امانت گرفتن بیست سکه را انکار کرد. او به چوپان گفت: «من نه تو را می‌شناسم و نه تو سکه‌ای به من داده‌ای!»

چوپان که نمی‌توانست هیچ کاری بکند، دست از پا درازتر، از حجره‌ی تاجر بیرون آمد. بعد در گوشه‌ای نشست و زانو‌ی غم به بغل گرفت. پیرزنی دانا که چوپان را می‌شناخت، از آن‌جا می‌گذشت. وقتی او را دید و ماجرا را شنید، فکر بکری به خاطرش رسید. بنابراین نقشه‌ای کشید و آن را با چوپان

لبخند زد... چون به سگه‌هایش رسید و رفت، من هم لبخند می‌زنم؛ چون شوهرم برگشته؛ تو چرا لبخند نمی‌زنی؟»
تاجر گفت: «آدم طمع کار آخرش گریه می‌کند.»

شد و چوپان داخل آمد و گفت: «ای تاجر امین! آمده‌ام بیست سگه‌ای را که به امانت پیش شما گذاشته بودم، پس بگیرم!»

تاجر که صد سگه‌ی آن پیرزن بدجوری چشمش را گرفته بود و مرتب در فکر تصاحب آن بود، دید که باید پیش پیرزن آبروداری کند. بنابراین به گوشه‌ی حجره اشاره کرد و گفت: «بیست سگه‌ی تو، همان جایی

است که خودت گذاشته‌ای... صحیح و

سالم! برو بردار. به سلامت!»

چوپان با خوشحالی سگه‌هایش

را برداشت. با لبخندی که به

لب داشت، تشکر کرد و از حجره

بیرون رفت. پیرزن داشت

هم‌چنان سگه‌ها را می‌شمرد.

ناگهان پسری وارد حجره

شد و گفت: «مادربزرگ!

پدربزرگ از سفر برگشت.

الان در خانه منتظر تو نشسته!»

پیرزن با خوشحالی ده سگه‌اش

را دوباره داخل صندوقچه ریخت

و از جا بلند شد. بعد با لبخند

گفت: «خدا را شکر که شوهرم

برگشته!... حالا دیگر نیازی به

سفر نیست!»

تاجر طمع از شدت غصه، وارفت.

زبان‌ش بند آمد. لبخندی زورکی زد. پیرزن

که آماده شده بود تا برود، گفت: «چوپان



تصویرگر: ملیکا سعید



دوست کتاب‌ها و عروسک‌ها

یادگاراها:

مادر بزرگه ● مخمل ● هاپوکومار ● زیزی گولو ● نارنجی ● دم‌دراز ● عینکی ...
این شخصیت‌ها مدّت‌های زیادی است که خلق شده‌اند؛ یعنی مامان و بابایتان هم ممکن است بچگی‌شان را با این عروسک‌ها گذرانده باشند... مرضیه برومند قصه‌ی این شخصیت‌ها را در فیلم و سریال‌هایش گفته است.
او هم نویسنده‌ی برنامه‌های تلویزیونی است، هم کارگردان، هم بازیگر. هم برای کودکان برنامه ساخته است و هم برای بزرگ‌ترها.



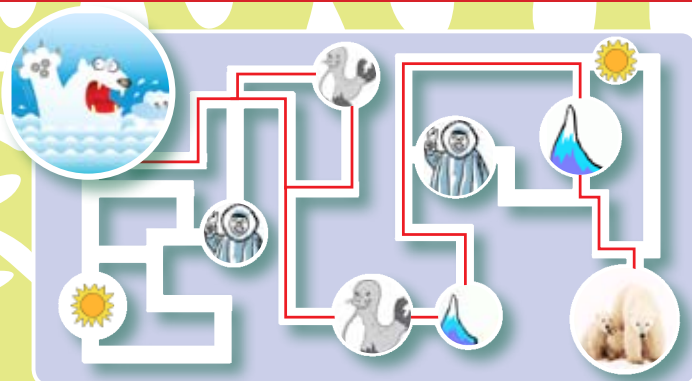
عروسک‌ساز

- کارگردان برنامه‌های عروسکی برای بچه‌ها؛ آثاری مثل «مدرسه‌ی موش‌ها»، «خونه‌ی مادر بزرگه» و «زیزی گولو».
- کارگردان فیلم‌های «مربای شیرین»، «الو! الو من جوجوام!» و «شهر موش‌ها».
- بازیگر فیلم‌های: «چند تار مو»، «قطعه‌ی ناتمام»، «سیب سرخ حوا»، «الو الو من جوجوام!»، «پناهنده»، «میهمان ناخوانده»، «تحفه‌ها» و «دایره‌ی مینا».
- بازیگر سریال‌های: «نشانی»، «آرایشگاه زیبا»، «قصه‌های تابه‌تا» و ...
- بازیگر تئاتر.
- کارگردان سریال‌های پر بیننده‌ی تلویزیونی: «آرایشگاه زیبا»، «خودرو تهران یازده»، «هتل»، «کارآگاه شمسی و دستیارش مادام»، «ورثه‌ی آقای نیکبخت» و «کتاب‌فروشی هُدهُد».

روزهای دور:

مرضیه از کودکی عاشق کتاب و سینما بود. خیلی کتاب می‌خواند و از کتاب‌ها چیزهای مختلفی یاد می‌گرفت. با ارزش بودن فیلم‌ها و سریال‌هایش، به‌خاطر علاقه‌ای است که به خواندن دارد. مرضیه اولین بار وقتی کلاس دوم دبستان بود در تئاتر بازی کرد و برای خودش در مدرسه یک گروه نمایشی راه انداخت.

مرضیه برومند
متولد ۱۳۳۰ در تهران
کارشناس هنرهای نمایشی
کارگردان و بازیگر



مرا به خانه ام برسان ←

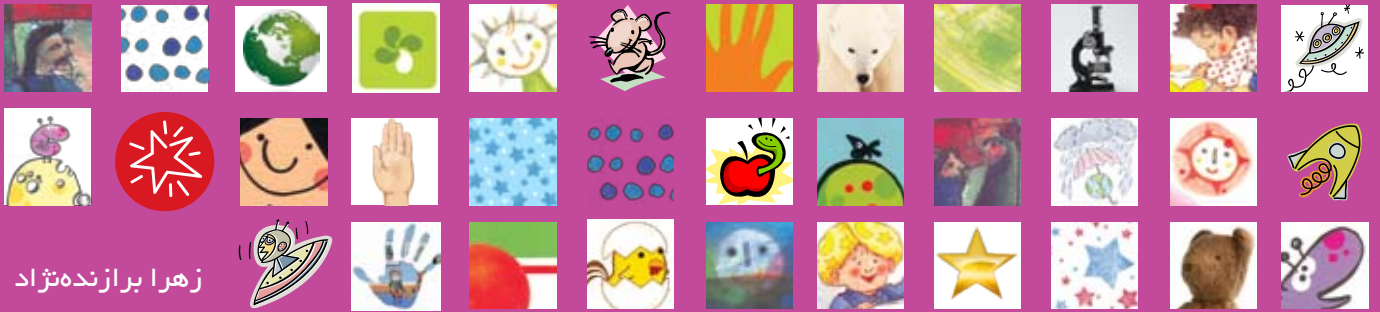


رذای مرا پیدا کن ←

جواب سرگرمی

دانش آموز
مهر ۱۳۸۸
شماره‌ی ۱
۳۲

م ن ی ا ر م ر ب ا ن م



زهره براننده تژاد



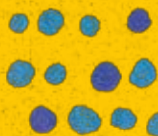
از زمان‌های کهن مردم در آسمان شب در میان گروه‌های ستارگان، اشکالی خیالی دیده‌اند. آن‌ها با استفاده از خطوط، ستارگان این گروه‌ها را به یکدیگر متصل کرده‌اند و شکل‌هایی به نام صورت‌های فلکی تشکیل داده‌اند.



شما فکر می‌کنید آدم‌های فضایی وجود دارند؟ منظورم این است که آیا در سیاره‌های دیگر هم آدم‌ها یا موجوداتی در حال زندگی هستند؟... ما آدم‌ها آن قدر به این موضوع علاقه‌مند هستیم که سفینه‌هایی برای بررسی این موضوع ساخته‌ایم.

می‌توانید اسم چند سیاره را بگویید؟ تا شما فکر می‌کنید من نام چند تا را می‌گویم: سیاره‌ی زمین، سیاره‌ی زهره، سیاره‌ی مریخ...

فکر می‌کنید اگر آن قدر کوچک بودید که حتی می‌توانستید داخل خانه‌ی موش‌ها بروید، چه اتفاقاتی برایتان می‌افتاد؟ اصلاً فکر می‌کنید این قدر کوچک بودن خوب است؟ به یکبار تجربه کردن می‌ارزد؟ اگر خیلی خیلی کوچک باشیم، زیر پا له نمی‌شویم؟ یا کلاغ‌ها ما را به جای غذا نمی‌خورند؟ آدم یاد کتاب «سفرهای گالیور» می‌افتد!



تا حالا دقت کرده‌اید؟... وقتی جواب مسئله‌ای را خودمان از راه آزمایش کردن به‌دست می‌آوریم، بهتر یاد می‌گیریم. اگر کسی راه حل مسئله‌ای را به ما بگوید یا آن را در جایی بخوانیم، موضوع زودتر فراموش می‌شود.

حتماً می‌دانید گره‌ی زمین یک نیروی کشش بسیار قوی دارد که به‌وسیله‌ی آن همه چیز را نگه می‌دارد. این نیرو که اسمش «جاذبه» است، آن قدر قوی است که حتی چیزهای دور از زمین را به سمت آن می‌کشد. در فضا خبری از این جاذبه نیست.

محاکمه‌ی بچه خرس

● نویسنده: طاهره ابید ● تصویرگر: حمیدرضا اکرم

● ناشر: مؤسسه‌ی فرهنگی منادی تربیت

فکر کنم اسم «دب اکبر» و «دب اصغر» را شنیده باشی. آن‌ها همان «صورت‌های فلکی» اطراف ستاره‌ی قطبی‌اند. در کتاب «محاکمه‌ی بچه خرس» برای آن‌ها مشکلی پیش می‌آید. «دب اصغر» کاری می‌کند که خورشید مجبور می‌شود، او را مجازات کند.

قصه‌های زی‌زی

● نویسنده: لیلا ختیمی ● تصویرگر: آلاله ملکی

● ناشر: مؤسسه‌ی فرهنگی، هنری و انتشاراتی ضریح آفتاب

«زی‌زی» آدم فضایی کوچکی است با چشم‌های قلمبه که هر چند وقت یکبار به زمین می‌آید. بار اولی که به زمین می‌آید، سفینه‌اش در یک پارک می‌نشیند و زی‌زی در آن‌جا یک دوست پیدا می‌کند...

این مجموعه‌ی چند جلدی اسم‌های مختلفی دارد. از روی این اسم‌ها می‌توانید حدس بزنید که «زی‌زی» و «لیلی» به چه جاهایی می‌روند و چه چیزهایی را تجربه می‌کنند. «زی‌زی و سیاره‌ی زمین»، «زی‌زی و خیابان»، «زی‌زی و اتوبوس»، «زی‌زی و شهر بازی»، «زی‌زی و مدرسه»، «زی‌زی و کیسه‌ی زباله».

نیم‌وجیبی

● نویسنده: محمدرضا یوسفی ● تصویرگر: نسیم خواجوی

● ناشر: مؤسسه‌ی فرهنگی منادی تربیت

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود... فقط موش‌ها آن‌جا بودند. یک پسر نیم‌وجیبی هم بود که روزگاری هفت‌وجیبی بود. اگر باور نمی‌کنید قصه‌ی نیم‌وجیبی را بخوانید.

فعالیت‌های علمی درباره‌ی ریاضی

● نویسنده: جانیس وان کلیو ● مترجم: زهرا جعفری

● ناشر: انتشارات مدرسه

کشف چیزهای تازه شما را خوشحال می‌کند؟... دوست دارید خودتان آزمایش کنید و تجربه‌های جدید به‌دست آورید؟... تا به حال این سؤال‌ها برایتان به‌وجود آمده که «چگونه می‌توانم با انگشت‌هایم حساب کنم؟...» یا «دور سر من چه اندازه است؟...» یا «چهارم‌وی گردن‌بند درست کنم؟...» «چرا تخم‌مرغ‌ها زیر بدن مرغ نمی‌شکنند؟» می‌توانید با خواندن مجموعه کتاب‌های «بازی می‌کنم و یاد می‌گیرم» جواب خیلی از سؤال‌هایتان را پیدا کنید.

مجموعه کتاب‌های علوم من

● تألیف: نیل اردلی ● ترجمه: پوران دخت کیان پورراد

● ناشر: انتشارات مدرسه

می‌دانید «هوای پنهان» چیست؟

می‌دانید چطور «درپوش جادویی» بسازید؟

مجموعه کتاب‌های «علوم من» شما را از طریق آزمایش‌هایش به جواب خیلی از سؤال‌هایتان می‌رساند. من از این مجموعه، کتاب‌های «جاذبه»، «هوا»، «صدا»، «آهن‌ربا» را دیده‌ام.





.....
آغاز هفته دفاع مقدس
 کاغذ و قلمی در دست بگیر و وقتی توی کوچه‌ها یا خیابان‌ها هستی، نام بیست تا از آن‌ها را بنویس. ببین نام چند تا از کوچه‌ها اسم آدم‌هاست و از آن‌ها، چند نفرشان شهید شده‌اند. به جنگ تحمیلی فکر کن... به آدم‌هایی که می‌روند و از کشورشان دفاع کنند. حتی به آدم‌هایی که سلاح ندارند و دشمنان به آن‌ها حمله می‌کنند.
 هفته اول مهر، «هفته دفاع مقدس» نام دارد؛ «صدام حسین بعثی» به ایران حمله کرد. این آغازی بود برای هشت سال مقاومت جانانه‌ی مردم ایران.

.....
روز بزرگداشت مولوی
 بازرگانی طوطی زیبا و شیرین‌سخنی در قفس داشت. روزی که آماده‌ی سفر به هندوستان بود، از افراد خانواده‌اش پرسید که دوست دارند چه ارمغانی برایشان بیاورد، هر کدام از آن‌ها چیزی سفارش دادند.
 بازرگان از طوطی پرسید: «چه سوغاتی از هند برایت بیاورم؟»
 اگر تا به حال داستان «طوطی و بازرگان» را نشیده‌ای حتما جلد چهارم «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» نوشته‌ی «مهدی آذریزدی» را بخوان. این کتاب داستان‌های مثنوی معنوی را به زبانی شیرین برایت می‌گوید.
 «مولوی» شاعر، عارف و فیلسوف بزرگ ایرانی است که در قرن هفتم زندگی می‌کرد. او آثاری به نثر هم دارد؛ اما بیش‌تر آثار او نظم هستند. آثار او چنان زیبا و آموزنده‌اند که بعضی از کشورها تصمیم گرفته‌اند او را از خودشان بدانند. پس وظیفه‌ی ماست که آثار این مرد بزرگ ایرانی را بشناسیم.

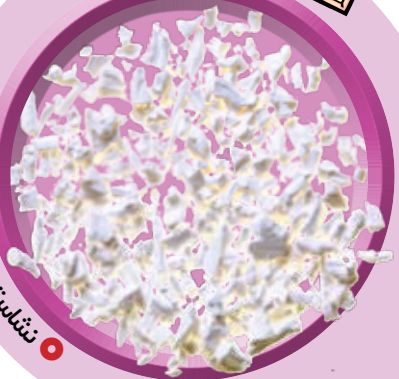
.....
روز جهانی کودک
 این روز به همه‌ی مردم یادآوری می‌کند که در دنیا کودکان فقیر و گرسنه هم وجود دارد. در ایران هم این روز جشن گرفته می‌شود. دین اسلام هم درباره‌ی حقوق کودکان تعالیم مهمی دارد. دو تا از مهم‌ترین حقوق کودکان این‌ها هستند؛ داشتن نام زیبا و مورد احترام قرار گرفتن.

.....
شهادت امام جعفر صادق(ع)
 صداقت در گفتار باعث شد تا به ششمین امام شیعیان لقب «صادق» بدهند. امام جعفر صادق(ع) مذهب شیعه را پایه‌گذاری کرد و در زمان او مسلمانان بیش‌تر از قبل به علم و دانش روی آوردند و امام صادق(ع) آن‌ها را به دیگر سرزمین‌ها فرستاد تا به دیگران نیز علم بیاموزند.
 امام ششم ما شاگردان زیادی داشت و بسیاری از مردم را هدایت کرد. او در هر حال ذکر خدا بر لب داشت، و همه را به کار و به دست آوردن درآمد حلال دعوت می‌کرد. بیش از چهار هزار حدیث زیبا و حکیمانه از آن حضرت نقل شده است.
 «منصور دوانیقی» خلیفه‌ی عباسی که فعالیت‌های امام را برخلاف خواسته‌های خود می‌دید ایشان را مسموم کرد و به شهادت رساند.
 امام جعفر صادق(ع) لقب‌های دیگری هم داشتند: مصدق، محقق، کاشف‌الحقایق، فاضل، طاهر، قائم، منجی و صابر.
 ایشان در مدینه به شهادت رسیدند و در قبرستان یقیع به خاک سپرده شدند. روز شهادت ایشان در ایران تعطیل عمومی است.



پریسا حیدری

نشاسته (چهار قاشق غذاخوری)



شکر (نصف لیوان)



زعفران دم کشیده (یک قاشق غذاخوری)



پودر هل (به مقدار لازم)



آب (یک لیوان)



طرز تهیه:

۱. نشاسته را در یک استکان

آب سرد حل کن تا نرم و یک دست شود.

۲. نشاسته‌ی حل شده، آب و شکر را در یک قابلمه‌ی کوچک بریز و با کمک بزرگ‌ترها روی اجاق بگذار.

۳. مایه را آرام آرام هم بزن. وقتی به جوش آمد، شعله‌ی اجاق را کم کن.

۴. زعفران، هل و گلاب را اضافه کن.

۵. وقتی مایه به سفتی فرنی شد آن را از روی اجاق بردار.

۶. قبل از سرد شدن، لوزانک را در ظرف مناسب و زیبا بریز. آن را با خلال پسته یا بادام تزیین کن.

می‌دانی چه طوری باید زعفران دم کشیده درست کنی؟



- نصف قاشق چای خوری زعفران ساییده را در یک استکان کوچک بریز.
- تا نیمه‌ی استکان آب گرم بریز. یادت باشد آب نباید جوش باشد. حالا در استکان را با نعلبکی بپوشان.
- استکان زعفران را روی در کتری آب در حال جوش بگذار و پنج دقیقه صبر کن. حالا زعفران دم کشیده است.

یک دقیقه یا ۶۰ ثانیه زمان کوتاهی به نظر می آید؛ اما اگر به اطرافمان نگاه کنیم، متوجه می شویم که در یک دقیقه اتفاقات زیادی روی می دهد. مثلاً گاهی در یک مسابقه ی فوتبال، در ۶۰ ثانیه ی آخر، نتیجه ی بازی با یک گل عوض می شود! در این صفحه، آموختنی ها و شگفتی های ۶۰ ثانیه ای را با هم می خوانیم.



فقط در ۶۰ ثانیه: یک کرم ابریشم در این مدت ۴۶ بار به دور خودش می چرخد و ۳۰ سانتی متر تار ابریشم می تند. از ابریشم برای تولید پارچه ی ابریشمی استفاده می شود.

فقط در ۶۰ ثانیه: وقتی برای درمان دندان پوسیده تان پیش دندان پزشک می روید، وسیله ی ظریف مته مانند ی را به کار می برد که سرعت چرخش آن بسیار زیاد است. آیا می دانید در هر دقیقه چند بار نوک این وسیله می چرخد؟ ۳۰۰ هزار بار در هر ۶۰ ثانیه!

فقط در ۶۰ ثانیه: دارکوب برای شکار

حشراتی که زیر پوست تنه ی درخت

پنهان می شوند، از منقارش استفاده می کند.

دارکوب با منقارش پوست تنه ی

درخت را می شکافد و حشرات

را می خورد. دارکوب در هر

دقیقه، ۱۰۰ بار به تنه ی

درخت نوک می زند.



فقط در ۶۰ ثانیه: مار زنگی یا همان «مار زنگوله دار»

هنگام احساس خطر فلس های انتهایی دمش را می لرزاند. با این کار دمش مانند یک «دایره ی زنگی» صدا می دهد. دشمن مار، با شنیدن این صدا می ترسد و عقب نشینی می کند. مار زنگی دمش را در هر دقیقه ۶۰۰۰ بار به حرکت در می آورد. بنابراین، ما آن را به صورت لرزش سریع دم مشاهده می کنیم.

فقط در ۶۰ ثانیه: سنجاقک بال هایش را ۳۰۰۰ بار در دقیقه حرکت می دهد. بال زدن سریع سنجاقک باعث می شود تا ما حرکت بال ها را نبینیم، انگار که اصلاً بالی وجود ندارد!

فقط در ۶۰ ثانیه: «مرغ مگس خوار» کوچک ترین پرنده ی

جهان است. این پرنده شهد گل ها را می خورد. مرغ

مگس خوار می تواند مانند یک «چرخ بال» در

آسمان بی حرکت بایستد و درجا بال بزند. این

پرنده حتی می تواند به طرف عقب هم حرکت

کند. مرغ مگس خوار در هر دقیقه بال هایش

را ۴۸۰۰ بار تکان می دهد.

